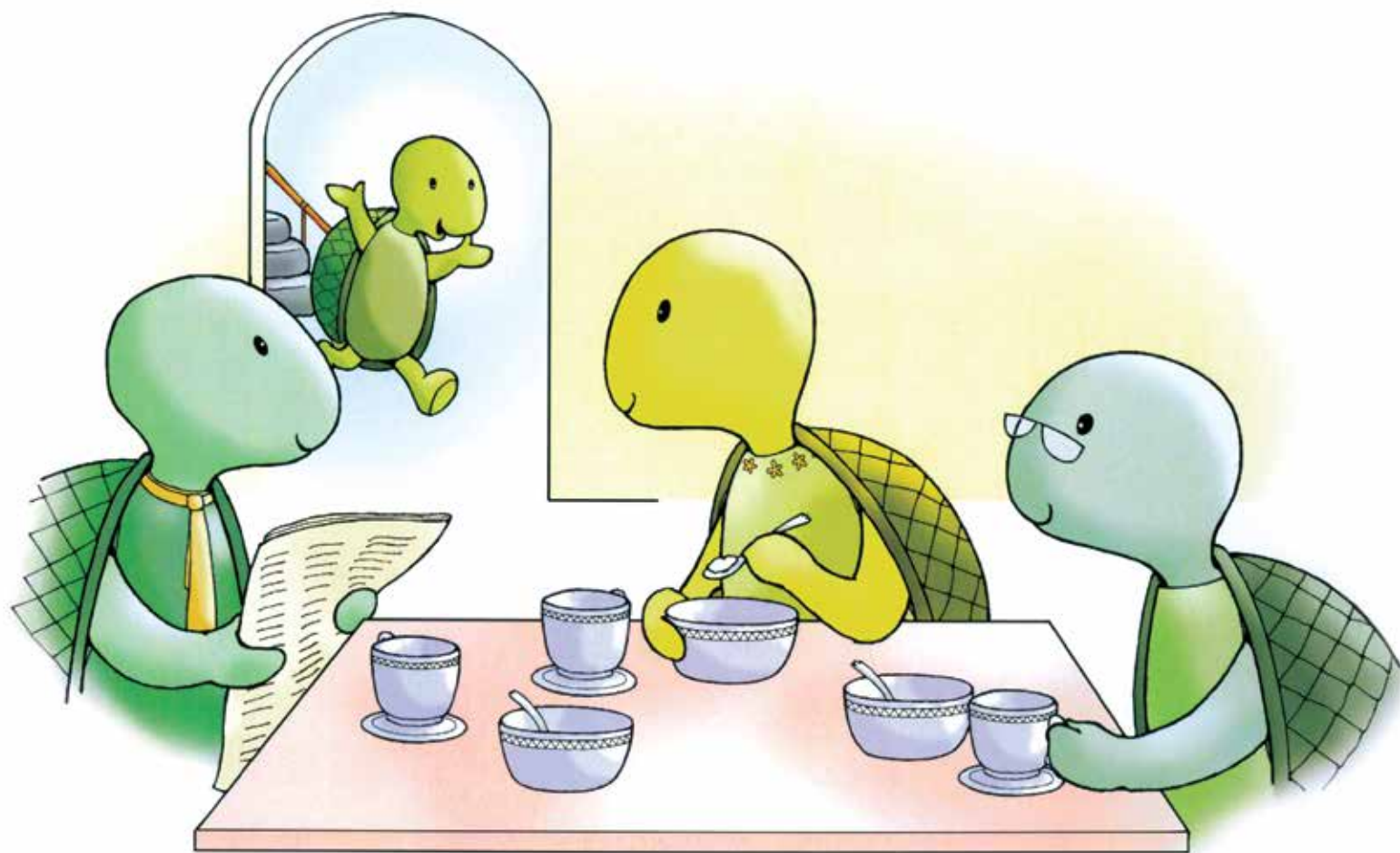
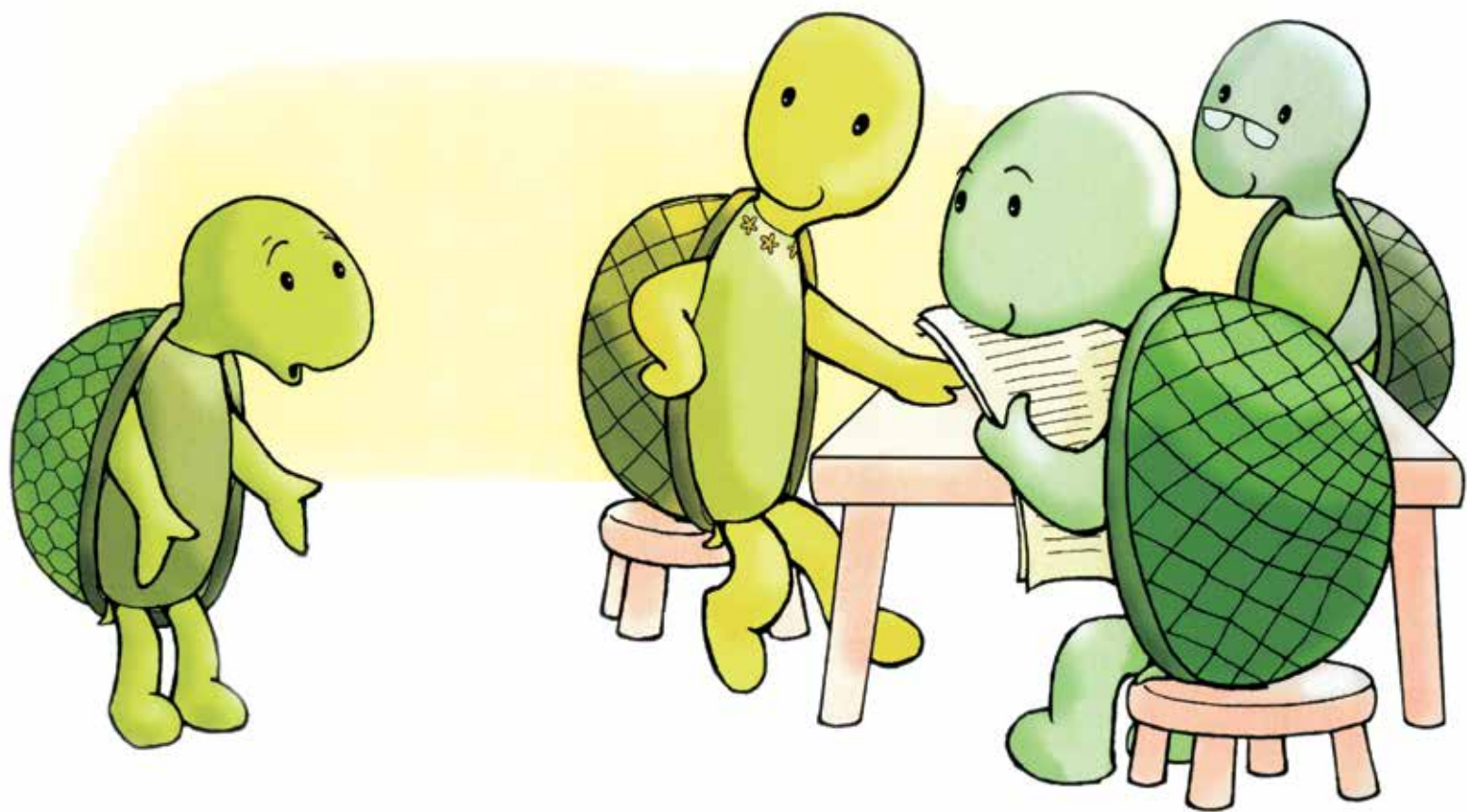


یک روز صبح لاکی چشم‌هایش را باز کرد، خمیازه کشید و کش‌وقوس آمد. بعد یادش آمد که آن روز چه روزی است.



او گفت: «بالاخره امروز رسید. من خیلی خوشحالم.»
لاکی از اتاقش بیرون دوید و از پله‌ها پایین آمد و به آشپزخانه رفت.
بابا و مامان و مامان بزرگ داشتند صبحانه می خوردند.

مامان لاکی گفت: «چه خبره؟ خیلی سرحالی!»



بابای لاکی سرش را از روی روزنامه بلند کرد و پرسید:

«این همه سروصدا برای چیه؟» او چشمکی به مامان
لاکی زد. همه‌ی بزرگ‌ترها به هم لبخند زدند.

لاکی پرسید: «یعنی نمی‌دونین امروز چه روزیه؟»